

فصل‌نامه تحقیقات تعلیمی و غنایی زبان و ادب فارسی
دانشگاه آزاد اسلامی - واحد بوشهر
شماره پیاپی: یازدهم - بهار ۱۳۹۱
از صفحه ۱۴۹ تا ۱۶۴

اندیشه مرگ و زوال در شعر فروغ فرخزاد*

مریم محمودی^۱
استادیار گروه زبان و ادبیات فارسی
دانشگاه آزاد اسلامی - واحد دهقان

چکیده

مرگ حقیقتی احساس برانگیز و انکارناپذیر است از آن جهت که دغدغه‌ی انسان‌ها در ادوار و شرایط مختلف زندگی است و هر کس فراخور حال خود به آن پرداخته است. شاعران با احساس لطیف خود، این ذهنیت و اندیشه را به صورت گوناگون منعکس کرده‌اند. در شعر فروغ فرخزاد مرگ و زوال از بن مایه‌های اصلی است. این ذهنیت در ارتباط با ادوار مختلف زندگی فروغ و تحولات فکری او شکل می‌گیرد، چنان‌که قبل و بعد از تولدی دیگر نگرش او به مرگ از یک امر فردی به امری اجتماعی متحول می‌شود و بیم و هراس او از مرگ تبدیل به پذیرش و البته ایستادگی در برابر آن و تلاش برای زنده ماندن پس از مرگ می‌شود. به طور کلی از آنجا که شعر شاعر، تجلی‌گاه زندگی و شخصیت اوست اندیشه‌ی مرگ نیز در شعر فروغ فرخزاد در ارتباط با این دو عامل شکل گرفته، بنابراین پویا و متحول است.

واژه‌های کلیدی: مرگ، فروغ، شعر، تحول، زندگی

تاریخ پذیرش: ۱۳۹۰/۱۱/۳۰

* - تاریخ دریافت: ۱۳۹۰/۸/۱۹

^۱ - پست الکترونیکی: m.mahmoodi75@yahoo.com

مقدمه

مرگ، حقیقت توأم با زندگی همواره مسأله‌ای بغرنج و به ظاهر حل‌نشدنی برای بشر بوده است. این رویداد احساس برانگیز و واقعیت انکارناپذیر به آسانی تشریح و تبیین نمی‌شود و نمی‌توان آن را به راحتی انتقال داد. ناشناخته بودن مرگ، واکنش‌های متفاوت و گاه متضادی را در برابر آن ایجاد کرده است. هرکس بنا به افکار و عقاید و شرایط زندگی خود دورنمایی از آن ساخته و پرداخته است. برداشت هر فرد در زمینه‌ی اعتقادی و حوزه‌ی اندیشه‌ی او با فرد دیگر تفاوت و تشخیص دارد، اما در این بین ترس و نگرانی از مرگ متداول‌ترین واکنش در برابر آن است و البته روشن است که این واکنش مشترک نیز به گونه‌های مختلف جلوه‌گر شده و بر احساسات افراد به شکل‌های گوناگون مؤثر واقع می‌شود.

در این بین شاعران که از لطیف‌ترین احساسات برخوردارند آگاهانه یا نا آگاهانه ذهنیت خود را از مرگ در شعرشان منعکس کرده‌اند و یکی از چالش‌های زندگی بشر یعنی مرگ در آثار تقریباً همه‌ی شاعران به اشکال و صور گوناگون نمایان شده است. زیرا «شعر همه زندگی انسان را زیر سیطره خود دارد. ارتباط اساسی‌اش نه با زیبایی است و نه با واقعیت فلسفی و نه با ترغیب و تشویق، بلکه با تجربه در ارتباط است. زیبایی و واقعیت، جنبه‌هایی از تجربه هستند و شاعر اغلب با آنها درگیر است با زیبا یا زشت، مهجور یا متداول، عالی یا پست، واقعی یا تخیلی. یکی از پیچیدگی‌های هستی انسان این است که همه تجارب، حتی تجارب تلخ و دردآلود وقتی که از راه هنر انتقال می‌یابند برای خواننده خوب لذت‌انگیز می‌شوند، در زندگی واقعی، مرگ و درد و رنج و یا حتی خیس شدن در زیر باران شدید لذت‌انگیز نیستند اما در شعر ممکن است باشند» (لارنس پرین، ۱۳۷۹: ۱۸۷). پیداست که برای بیان این مسأله نیازی به افکار پیچیده‌ی فلسفی نیست بلکه هر شاعر فراخور اندیشه و حال و هنجار خود از آن سخن می‌گوید. بنابراین مرگ از جمله موضوعات ازلی و ابدی است، موضوعاتی که «از بدو پیدایش انسان و در سراسر تاریخ همراه آدمی و مشغله ذهن او بوده است و اصولاً ارکان و

رشته های ناپیدای حیات و هستی وابسته بدانان است چون عشق، مرگ، پیری، بدی، خوبی، زشتی، ... و متفرعات چندی که هم بر گرد همین مقولات می چرخند چون: شادی، تلاش، مقاومت و ... اما همین اصول و فروع در دستگاه‌های مختلف فکری و در زمان‌های مختلف نه فقط مضامین ثابت و یکسانی ندارند که گاه حتی متضمن مفاهیم متضاد نیز می شوند مثلاً مرگ، مهم‌ترین مشغله ذهن بشر که در یک دستگاه فکری به معنای پایان هستی است، در دستگاه فکری دیگر به معنی آغاز زندگی حقیقی است ...» (شمس لنگرودی، ۱۳۷۰، ج ۱: ۱۱۰).

در شعر معاصر ایران نیز این میراث شعری، جلوه‌ای خاص دارد. به ویژه در ادواری از شعر فارسی این مضمون بسیار پررنگ‌تر جلوه کرده است مثلاً از کودتای ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۰ دوره‌ای است که صدای مرگ در شعر آن طنین انداز است «مسائل اصلی و دور نمایی‌های تازه‌ای که در قلمرو شعر این دوره عرضه می‌شود بیش و کم عبارتند از: مسئله مرگ و مسئله یاس و ناامیدی عجیبی که بر شعر این دوره حاکم است. غالباً شعرا به مرگ می‌اندیشند و اصولاً یکی از دورنمایی‌های اصلی شعر این دوره مسأله اندیشیدن شاعران به مرگ و حتی ستایش مرگ و ناامیدی عجیب و غریبی است...» (شفیعی کدکنی، ۱۳۸۰: ۶۱). فروغ فرخزاد از جمله‌ی شاعرانی است که مرگ و اندیشه‌ی آن به عنوان باوری عمیق در ادوار مختلف زندگی اش به گونه‌های متفاوت و گاه متضاد انعکاس یافته است.

اندیشه‌ی مرگ و تحولات زندگی فروغ

فروغ، شاعری صاحب اندیشه و احساسات متعالی است. انسان و هرآنچه متعلق به اوست در حیطه‌ی شعرش می‌گنجد. در اشعار او می‌توان به این حقیقت دست یافت که انسان و انسان‌گرایی "یک نواندیشی تفکیک‌ناپذیر از شعر معاصر است" (مختاری، ۱۳۷۲: ۲۱). مرگ یعنی حقیقت زندگی آدمی که از جنبه‌های مهم انسان‌گرایی در شعر فروغ است. مرگ از مضامین اصلی شعر فروغ است، «مضامین شعر فرخزاد همان مضامین ثلاثه

جاودانی هستند، عشق، زیبایی و مرگ. این مضامین از دوران مادر سالاری انسان ابتدایی تا کنون به مقتضای زمان و مکان شکل‌های مختلفی گرفته‌اند ولی در اصل و معنا و مفهوم مثل سابق مانده‌اند. این سه مضمون به دور چهره زن می‌چرخند، زیبایی صفت اوست، عشق خمیره‌ی او و مرگ خود یا معشوقش، سرنوشت او...» (رضا برهانی به نقل از جعفری، ۱۳۷۸: ۴۹۱). برای او که در زندگی همه چیز را می‌بیند و از کنار هیچ چیز به راحتی نمی‌گذرد مرگ هم واقعیتی است که قابل انکار و نادیده گرفتن نیست آن هم واقعیتی متصل به زندگی انسانی که در شعرش نمایان است. «فروغ معتقد است که شعر از زندگی به وجود می‌آید و هر چیز زیبا و هر چیزی که می‌تواند رشد کند نتیجه زندگی است. نباید فرار کرد و نفی کرد، باید رفت و تجربه کرد، حتی زشت‌ترین و دردناک‌ترین لحظه‌هایش را. او شاعر بودن را از انسان بودن جدا نمی‌داند و معتقد است شاعر باید زندگی شاعرانه داشته باشد» (زرین کوب، ۱۳۵۸: ۸۵). البته نگاه فروغ به مرگ گاهی عام است و اختصاص به شعرا ندارد. «نگاه فروغ به جامعه بسته جذامی‌ها هم از جهان بینی و بینش فکری او نسبت به زندگی از گرایش‌اش به مفهوم زوال و تباهی که جزو مایه‌های اصلی اشعار اوست جدا نیست» (حیدری، ۱۳۷۷: ۶۵).

ادوار مختلف زندگی فروغ و تحول فکری او در نگرشش به مسأله مرگ قطعاً مؤثر است. فروغ با سرایش "اسیر"، "دیوار"، "عصیان" تلاش می‌کند تا به کمال و رشد ذهنی برسد و حتی گاهی تظاهر به آن می‌کند. حیرت و آشفتگی در این راه لحظه به لحظه دامنگیر او می‌شود. پس از آن "آیه‌های زمینی" تفکرات و نظرات و جهان‌بینی متفاوتی را از او ارائه می‌دهد، اما هنوز هم فروغ سمت و سوی خاصی در جهت‌گیری‌هایش ندارد و سرانجام با "تولد دیگر" او به درک واقعی که همواره به دنبال آن بود دست می‌یابد و به تکامل می‌رسد. بی‌شک در تمامی این مراحل نگاه او به مرگ هم متحول می‌شود.

«در عصیان یا دیوار می‌بینیم که فرخزاد به طرز تفکر خیامی نزدیک می‌شود» (مشرف آزاد، ۱۳۷۶: ۴۶). همین تفکر سبب می‌شود که مرگ بسان حقیقتی تلخ در شعر او مطرح

شود. او در شعرش نشان می دهد که تاریکی و ناشناختگی مرگ موجب هراس او از آن شده است به همین دلیل آن را غبار شومی می بیند که در مسیر زندگی است و خطاب به زندگی می سراید:

حیف از آن روزها که من با خشم به تو چون دشمنی نظر کردم
پوچ پنداشتم فریب تو را ز تو ماندم تو را هدر کردم
غافل از آن که تو به جایی و من همچو آبی روان که درگذرم
گمشده در غبار شوم زوال ره تاریک مرگ می سپرم

(عصیان، زندگی، ۱۷۷)

در همین دوره است که مرگ را زوال آدمی می پندارد و آن را سایه ی شومی بر زندگی می بیند که با حضور خود فرصت را از آدمی می گیرد. او از این حضور دردناک شکایت می کند و عیش زندگانی را با وجود آن مکدر می بیند.

آه ای زندگی من آینه ام از تو چشمم پر از نگاه شود
ورنه گر مرگ بنگرد در من روی آینه ام سیاه شود

(همان)

در این دوره در نگرش او یأسی که ناشی از تلخ کامی های زندگی او و نیز انعکاس حساسیت های او در برابر همه ی ناملایمت ها است به چشم می خورد. این نگاه به زندگی، شعر او را به عرصه ی تلخی و دردمندی و سرانجام ناگواری می کشاند. البته در "عصیان" او بیشتر از قبل چشم به دنیای پیرامون خود گشوده و بر واقعیت های آن واقف شده است و به آنها گواهی می دهد، از جمله مرگ را با تمامی تلخی هایش می پذیرد و می داند که در بهاری یا زمستانی یا خزانی خواهد مرد، روزی که می میرد روزی است همچون روزهای دیگر اما در هنگام مرگ، خود را چنین به تصویر می کشد:

دیدگانم همچو دالان های تار گونه هایم همچو مرمرهای سرد

فروغ مرگ را همچون خوابی می‌داند که او را از فریاد و درد تهی می‌کند. او مرگ را واقعیت دردناک زندگی خود می‌داند که از آن گریزی نیست و هر لحظه در انتظار اوست.

خاک می‌خواند مرا هر دم به خویش
می‌رسند از ره که در خاکم نهند
آه شاید عاشقانم نیمه شب
گل به روی گور غمناکم نهند

(عصیان، بعد ما، ۱۷۵)

آن چه بیش از همه او را از مرگ بیزار ساخته، کارهای ناتمامش است و می‌گوید: «می‌ترسم کارهایم ناتمام بماند و زودتر از آن چه فکر می‌کنم بمیرم ولی فعلاً می‌سازم چه می‌شود کرد؟ مگر می‌شود دنیا را پاره کرد و از تویش خوشبختی را درآورد؟» (صاعدی، ۱۳۸۶، ۵۷).

فروغ البته با امیدی بیم‌آلود در پی آن است که پس از مرگ واقعیت وجودی او شناخته شود و پرده‌های تیره‌ی دنیایش کنار رود بنابراین پارادوکسی از ناامیدی و امیدواری در شعر او پدیدار می‌شود از سویی کنار آمدن با زندگی برایش دشوار است و از دیگرسو تصویری خوشایند از زندگی دارد پس به مرگ به‌عنوان حقیقتی زشت و زیبا می‌نگرد.

بعد من ناگه به یک سو می‌روند
چشم‌های ناشناسی می‌خزند
پرده‌های تیره‌ی دنیای من
در اتاق کوچکم پا می‌نهد
روی کاغذها و دفترهای من
در بر آئینه می‌ماند به جا
بعد من با یاد من بیگانه‌ای
تار مویی، نقش دستی، شانه‌ای

(همان)

اما او حتی با این نگرش مایوسانه به مرگ هم به جاودانه بودن روح معتقد است.
می‌رهم از خویش و می‌مانم ز خویش
هرچه بر جا مانده ویران می‌شود
روح من چون بادبان قایقی
در افق‌ها دور و پنهان می‌شود

(همان)

گاهی به نظر می‌رسد که فروغ مرگ را به عنوان راهی برای گریز پذیرفته، گریز از همه‌ی ناملایمت‌ها و سختی‌ها، گریز از نام و ننگ و ناموس و دورویی و نیرنگ و خزیدن در پناه گمنامی

بعدها نام مرا باران و باد
گور من گمنام می‌ماند به راه

نرم می‌شویند از رخسار سنگ
فارغ از افسانه‌های نام و ننگ

(همان)

و همچنین:

می‌سوزم از این دورویی و نیرنگ
ای مرگ از آن لبان خاموش

یک رنگی کودکانه می‌خواهم
یک بوسه‌ی جاودانه می‌خواهم

(اسیر، خسته، ۴۹)

به طور کلی قبل از "تولدی دیگر" فروغ، مرگ را در کنار خود احساس می‌کند، در هیبت ترسناکش خیره می‌شود و سایه‌ی دردآورش را بر زندگی خویش می‌بیند اما هیچ‌گاه از آن نمی‌گریزد، روبه‌روی آن می‌ایستد و آن را می‌پذیرد، حتی شور و عشق در شعر فروغ همیشه با مرگ توأم است و «این مسأله مانند یک ترجیع‌بند در اغلب اشعار فروغ تکرار می‌شود» (مرادی‌کوچی، ۱۳۷۹: ۱۵۲).

گوش دادم

گوش دادم به همه زندگی‌ام

موش منفوری در حفره خود

یک سرود زشت مهمل را

با وقاحت می‌خواند

جیرجیرکی سمج و نامفهوم

لحظه‌ای فانی را چرخ زنان می‌پیمود

و روان می‌شد بر سطح فراموشی

ه من پر بودم از شهوت، شهوت مرگ ...

(تولدی دیگر، دریافت، ۲۱۳)

فروغ در دومین مرحله‌ی زندگی خود، به خودآگاهی و آگاهی اجتماعی دست می‌یابد و به آدم و عالم اطراف خود می‌نگرد. او در این مرحله «از دنیای خیالی و فردی بیرون می‌آید و میل می‌کند با تن خود روی خاک بایستد و مثل ساقه گیاه باد و آفتاب و آب را بمکد تا زندگی کند اما این زندگی که برای او واقعی است نه خیالی سرشار از وحشت است و ترس و همواره در شرف ویرانی و زوال، همه جا وزش ظلمت در گوش او طنین می‌افکند و وحشت از زوال و انهدام همه جا او را به سوی خود می‌کشاند و لحظه‌های او را از آن پر می‌کند.» (زرین کوب، ۱۳۵۸، ۹۲). او مرگ خود را باور می‌کند و به دنبال تولدی دیگر است.

من هیچ‌گاه پس از مرگم

جرات نکرده‌ام که در آینه بنگرم

و آن‌قدر مرده‌ام

که هیچ چیز مرگ مرا دیگر ثابت نمی‌کند

(تولدی دیگر، دیدار در شب، ۲۵۴)

فروغ در پی این دومین تولد موفق به شناخت برخی از ویژگی‌های جامعه‌ی خویش می‌شود. او در می‌یابد که نیاز و نان، رکود و انحطاط روشن‌فکران و مسخ شدن واقعیت و مخدوش شدن مرز میان صدق و کذب و فقدان ایمان در قلب‌ها نیروی عظیم رسالت را نابود می‌کند. بدین سان او زوال و مرگ را حق خود و جامعه‌اش می‌داند اما این بار می‌خواهد «با بیان آگاهی و ویژگی‌های درونی‌اش در برابر زوال موضع بگیرد و چهره‌ی خویش را در شعرش فراز آورد و خود را از چنگ آن زوال و مرگ محتوم برهاند» (نیک‌بخت، ۱۳۷۹: ۶۹). فروغ، خود در این باره می‌گوید: «فکر می‌کنم همه‌ی آنها که کار هنری می‌کنند علتش یا لاقلاً یکی از علت‌هایش یک‌جور نیاز ناآگاهانه است به مقابله و ایستادگی در برابر زوال. کار هنری یک‌جور تلاش است برای باقی ماندن و یا باقی گذاشتن خود و نفی معنی مرگ. گاهی اوقات فکر می‌کنم درست است که مرگ هم یکی از قوانین طبیعت است اما آدم تنها در برابر قانون است که احساس حقارت و کوچکی می‌کند. یک مسأله‌ای است که هیچ‌کس کاریش نمی‌شود کرد حتی نمی‌شود برای از میان بردنش مبارزه کرد فایده ندارد باید باشد» (شمیسا، ۱۳۷۶: ۱۳۴).

فروغ به خوبی دریافته که در عصر او شوق به زندگی و عشق چنان در تقابل بیگانگی و بیهودگی و مرگ و ابتدال و زوال است که هر لحظه و هرگام باید فریاد اعتراض برآورد و باز نایستاد و با این تضادها ستیزه کرد. در شعر "در غروب ابدی" ایستادگی او در برابر مرگ مشهود است:

روز یا شب

نه، ای دوست، غروبی ابدی است

یا عبور دو کبوتر در باد

چون دو تابوت سپید

و صداهایی از دور از آن دشت غریب

بی‌ثبات و سرگردان، هم‌چون حرکت باد

(تولدی دیگر، در غروب ابدی، ۲۳۶)

فروغ می‌داند که مرگ همان مرگی که کبوتران را در کام خود کشیده حتمی است بنابراین حتمیت آن را با "دو تابوت سفید" بیشتر نشان می‌دهد و بالاخره دلهره و اضطراب آن را با صداهایی که از دور به گوش می‌رسد می‌نمایاند اما در سطور بعدی می‌خواهد که از این ظلمت و خاموشی ابدی با سخن گفتن بگریزد:

سخنی باید گفت

سخنی باید گفت

دل من می‌خواهد با ظلمت جفت شود

سخنی باید گفت

(همان)

در شعر "باد ما را خواهد برد" زوال و چهره‌ی مرگ به گونه‌ای دیگر نمایان می‌شود و فروغ از حتمیت مرگ چنین سخن می‌گوید:

باد با برگ درختان می‌عادی دارد

در شب کوچک من دلهره‌ی ویرانی است

گوش کن

وزش ظلمت را می‌شنوی

در ادامه با قاطعیتی بیشتر از مرگ محتوم سخن می‌گوید:

در شب اکنون چیزی می‌گذرد

ماه سرخ است و مشوش

و بر این بام هر لحظه در او بیم فروریختن است

ابرها هم چون انبوه عزاداران

لحظه‌ی باریدن را گویی منتظرند

او مرگ را نزدیک خود احساس می‌کند و می‌گوید:

پشت این پنجره یک نامعلوم

نگران من و توست

اما سرانجام در آخرین بند شعر با خطاب عاشقانه و فضایی غنایی، دلهره و

اضطراب مرگ را از ذهن می‌زداید و ایستادگی‌اش را در برابر مرگ نشان می‌دهد.

ای سرا پایت سبز

دست‌هایت را چون خاطره‌ای سوزان در دستان عاشق من بگذار

و لبانت را چون حسی گرم از هستی

به نوازش‌های لب‌های عاشق من بسپار

باد ما را با خود خواهد برد

باد ما را با خود خواهد برد

(تولدی دیگر، باد ما را با خود خواهد برد، ۱۹۹)

در شعر "بعد از تو" هم از قاطعیت مرگ سخن می‌راند و نزدیکی آن را به آدمی

چنین به تصویر می‌کشد:

و مرگ زیر چادر مادر بزرگ نفس می‌کشد

و مرگ آن درخت تناور بود

که زنده‌های این سوی آغاز

به شاخه‌های ملولش دخیل می‌بستند

و مرده‌های آن سوی پایان

به ریشه‌های فسفریش چنگ می‌زدند

و مرگ روی آن ضریح مقدس نشسته بود
که در چهار زاویه‌اش ناگهان چهار لاله‌ی آبی روشن شدند .
(ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، بعد از تو، ۳۱۸)

او گریز ناپذیری مرگ را چنین توصیف می کند:

تنهاتر از یک برگ

با بار شادی‌های مهجورم

در آب‌های سبز تابستان

آرام می‌رانم

تا سرزمین مرگ ...

(تولدی دیگر، در آبهای سبز تابستان : ۲۰۳)

در "تولدی دیگر" فروغ ابتدا با لحنی نومید و مأیوس، مرگ مقدر خود را چنین بیان می‌کند:

سهم من پایین رفتن از یک پله‌ی متروک ست

و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن

اما در ادامه بیان می‌کند که زندگی پایان آدمی نیست و می‌توان پس از مرگ هم چنان

زنده بود و زندگی بخشید:

دست‌هایم را در باغچه می‌کارم

سبز خواهم شد می‌دانم می‌دانم می‌دانم

و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم

تخم خواهند گذاشت

(تولدی دیگر، ۲۹۵)

و این همان بیان دیگر اوست که:

پرواز را به خاطر بسپار

پرنده مردنی است

(ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ، پرنده مردنی است ، ۳۴۲)

و همین مضمون با بیانی دیگر:

پرنده‌ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را به خاطر بسپارم.

(ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، تنها صداست که می ماند، ۳۳۸)
بنابراین «شعر او از جهتی به افکار خیام شبیه می شود، با این تفاوت که خیام می گوید:
زنهار به کس مگو تو این راز نهفت هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت
و اما فروغ سرشار از امید دوباره بدین تاکید می کند و سه بار می گوید می دانم ،
می دانم ، می دانم ، که دستهای دوباره سبز خواهند شد. این عرفان زیبای مشرقی را
چگونه می توان تفسیر و تحلیل کرد جز آنکه از مولانا مدد بگیریم: فرو شدن چو
بدیدی بر آمدن بنگر » (تاجبخش ، ۱۳۷۸ ، ۱۴۸).

در شعر " ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد " دغدغهی مرگ و زوال کاملاً
درون مایه‌ی شعر فروغ را تشکیل می دهد. « تم مسلط "آغاز فصل سرد" تباهی و زوال
است و تنهایی و غربت و مرگ که از آن هیچ گریزی نیست» (مشراف آزاد، ۱۳۷۶ : ۲۵۹).
او واقعیت زوال و مرگ را اینگونه به تصویر می کشد:

در کوچه باد می آید

کلاغ‌های منفرد انزوا

در باغ‌های پیر کسالت می چرخند

و نردبام

چه ارتفاع حقیری دارد

و باز می گوید :

ای یار ای یگانه‌ترین یار

چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند

در ادامه، فروغ «خیام‌وار نوید نو دمیدن می دهد و باز شکفتن و این تنها لحظه‌ی

روشن شعر است که با همه‌ی سنگینی و دردناکی گویی تسلیتی و تسلاهی است برای "

آن یگانه یار"» (همان : ۲۶۵)

و بدین سان او باور دارد که هر لحظه و هر جا باید به انتظار مرگ بود :

به مادرم گفتم دیگر تمام شد

گفتم همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد

باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم .

(ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، ۳۱۴)

فروغ در دومین مرحله‌ی زندگی‌اش فراتر از خود به جامعه و واقعیت‌های آن می‌اندیشد بنابراین نوعی دغدغه‌ی زوال و مرگ اجتماع نیز در شعرش به چشم می‌آید. او در شعر "دلم برای باغچه می سوزد" به این منظور به بیان حال گل‌ها و ماهی‌های در حال مرگ می‌پردازد:

کسی به فکر گل‌ها نیست

کسی به فکر ماهی‌ها نیست

کسی نمی‌خواهد

باور کند که باغچه دارد می‌میرد

در بندهای بعد او از هریک از افراد خانواده‌اش تیپ‌هایی می‌سازد از آدم‌هایی منفعل

که شاهد مرگ و زوال جامعه‌اند و بی‌تفاوتی خود را توجیه می‌کنند:

پدر می‌گوید:

«از من گذشته است

از من گذشته است

من بار خود را بردم

و کار خود را کردم...»

مادرم تمام زندگیش

سجاده‌ای است گسترده

در آستان وحشت دوزخ

مادر همیشه در ته هر چیزی

دنبال جای پای معصیتی می‌گردد...

برادرم به باغچه می‌گوید قبرستان

برادرم به اغتشاش علف‌ها می‌خندد

و از جنازه‌ی ماهی‌ها

که در زیر پوست بیمار آب

به ذره‌های فاسد تبدیل می‌شوند

شماره بر می‌دارد ...

(ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ، دلم برای باغچه می‌سوزد ، ۳۲۶)
در نگاه فروغ، سکوت مرگ همه جامعه را در بر گرفته است، در شهر او تمام ستاره ها به آسمان گمشده‌ای کوچ کرده‌اند و تنها مجسمه هایی پریده رنگ را می‌توان دیده نگاه مایوس او به جامعه تا آنجا پیش می‌رود که زنده‌های امروزی را چیزی به جز تفاله یک زنده نمی‌بیند. در نظر او کودک در اولین تبسم خود پیر می‌شود سپس نومیدوار می‌سراید:

پس راست است که انسان

دیگر در انتظار ظهوری نیست

سرانجام، فروغ در شعر " ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد " نگرش نهایی خود را راجع به مرگ به نمایش می‌گذارد. در این شعر « با وقوف بر آلودگی زمین و نومیدی آسمان و ناتوانی دست‌های سیمانی و زمستان تاریخی عصر خود مرگ را نه فقط به عنوان فرجام محتوم این هستی آلوده ، بل به عنوان راه رسیدن به رهایی و تولدی دیگر کشف می‌کند » (نیک‌بخت ، ۱۳۷۳ : ۱۰۱). در این شعر « برای فروغ، زمستان نه پایان حرکت که شروعی دوباره است و با سپری شدن این دوره باید دید که چگونه جوانه‌ی باور در حیاتی دیگرگونه به بار خواهد آمد . زمستان فروغ، جدال مستمری است با بهار (روشنی ، ۱۳۸۳ : ۱۳۳). « و مرگ و توقف و از حرکت به سوی آینده ای مغشوش باز ایستادن شاید موجب آرامشی باشد و راستی اگر مرگ نبود آدمی چه سرنوشت وحشتناکی داشت » (شمیسا ، ۱۳۷۶ : ۳۳).

او در این شعر، مرگ محتوم را رسیدن به آرامش می‌داند و بیان می‌کند :

نجات‌دهنده در گور خفته است

و خاک خاک پذیرنده

اشارتی است به آرامش

او در ادامه، مرگ و زندگی را در کنار هم مطرح می‌کند و در حالی که به بهار و تولد و زندگی می‌اندیشد از دغدغه‌ی زمستان و مرگ و وزش باد برکنار نیست. جفت‌گیری گل‌ها او را به یاد زندگی می‌اندازد در همین حال، غنچه‌ها با ساقه‌های لاغر

و کم خون ناگزیر از زوال و بی‌اختیاری، مرگ را در ذهن او تداعی کنند. فروغ در این شعر نشان می‌دهد که مرگ تنها برای او یک بار اتفاق نمی‌افتد بلکه با لحظه لحظه‌ی زندگی آمیخته شده است و هیچ‌گاه از قلق و اضطراب آن برکنار نیست. او مرگ را با زندگی یگانه کرده است زیرا در اطرافش می‌بیند که مرگ و زندگی حقایقی تفکیک‌ناپذیرند. او در جایی می‌گوید: «چرا از مرگ بترسم، من بین زندگی و مرگ تفاوتی نمی‌بینم و مرگ هم مثل یک چیز کاملاً طبیعی است» (صاعدی، ۱۳۸۶: ۵۷). به هر حال از نظر فروغ «آدمی چیزی است که در فاصله تولد و مرگ می‌زید و هست و اینکه پیش از تولد از چه جدا افتاده‌ایم و اینکه پس از مرگ یا با مرگ از چه جدا می‌افتیم، وضع اصلی سنجش تنهایی ما نیست مهم این است که در فاصله این دو در یابیم که چه هستیم و از چه بریده‌ایم و به چه متصلیم. بودن فقط در فاصله زایش و مرگ است» (مختاری، ۱۳۷۲: ۶۰۱).

تجارب تلخ زندگی فروغ در مدت زندگی افکار او را متأثر کرده و ذهنیت شعری او این‌گونه شکل گرفته است، بنابراین در شعرش هرچا سخن از مرگ است آن را در ارتباط با خود و یا اطرافیان و جامعه‌ی خود مطرح می‌کند گویا می‌خواهد این‌گونه از حیات تلخ خود پرده بردارد.

نتیجه:

ماحصل آن چه گفته شد، این است که مرگ به عنوان حقیقتی انسانی دست‌مایه‌ی شعر فروغ است. بررسی ادوار مختلف زندگی فروغ و تحولات آن نشان می‌دهد که نگرش او به مسأله مرگ نیز برکنار از تحولات مختلف زندگی‌اش نیست. پس‌خاستگاه اصلی نگرش فروغ به مرگ و چگونگی آن را باید در زندگی او و شرایط سخت و دشوار آن و روحیه‌ی حساسش جستجو کرد.

شاعر "اسیر" و "عصیان" و "دیوار" مرگ را به عنوان حقیقتی تلخ مطرح می‌کند و با نشان دادن هراس خود از آن از وجودش شکوه سر می‌دهد. در نگرش این دوره‌ی او به مرگ تلخ‌کامی‌های زندگی‌اش انعکاس یافته است.

فروغ با " تولدی دیگر " و دست یافتن به خودآگاهی و آگاهی اجتماعی از حیثی مرگ فردی خارج می‌شود و به مرگ و زوال اجتماع می‌اندیشد و البته آن را حق خود و جامعه‌اش می‌داند اما در عین حال می‌خواهد در برابر آن ایستادگی کند و آن‌گونه زندگی کند که پس از مرگ نیز هم‌چنان زنده باشد.

فهرست منابع و مآخذ:

- ۱- پرین، لارنس، (۱۳۷۹) شعر و عناصر شاعری، ترجمه غلامرضا سلگی، تهران، رهنما.
- ۲- تاجبخش، غزل، (۱۳۷۸) زن، شعر و اندیشه، تهران، انتشارات روشنگران و مطالعات زنان.
- ۳- جعفری، عبدالرضا (۱۳۷۸)، فروغ جاودانه (مجموعه شعرها و نوشته‌ها و گفتگوهای فروغ به انضمام نوشته‌هایی دربارهٔ فروغ)، تهران، تنویر.
- ۴- حیدری، غلام، (۱۳۷۷) فروغ فرخزاد و سینما، تهران، نشر علم.
- ۵- روشنی، رضا (۱۳۸۳) منِ فروغ، تهران، نگار و نیما.
- ۶- زرین کوب، حمید (۱۳۵۸)، چشم انداز شعر فارسی، تهران، توس.
- ۷- شفیعی کدکنی، محمد رضا (۱۳۸۰)، ادوار شعر فارسی از مشروطیت تا سقوط سلطنت، تهران، سخن.
- ۸- شمس لنگرودی، محمد (۱۳۷۰)، تاریخ تحلیلی شعر نو، تهران، نشر مرکز، ج ۱.
- ۹- شمیسا، سیروس، (۱۳۷۶) نگاهی به فروغ، تهران، مروارید.
- ۱۰- صاعدی، عبدالعظیم (۱۳۸۶) خداباوری در شعر فروغ، تهران، زوار.
- ۱۱- فرخزاد، فروغ (۱۳۸۱) پنج کتاب، تهران.
- ۱۲- مختاری، محمد (۱۳۷۲) انسان در شعر معاصر، تهران، توس.
- ۱۳- مرادی‌کوچی، شهناز (۱۳۷۹) شناخت‌نامه ی فروغ فرخزاد، تهران، قطره.
- ۱۴- مشرف‌آزاد، محمود (۱۳۷۶) پریشادخت شعر، تهران، ثالث.
- ۱۵- نیک‌بخت، محمود (۱۳۷۲) از گمشدگی تارهایی، اصفهان، مشعل.